

من آنچه شرط بلاغ است...
ضمیمه‌ای بر جامعه‌شناسی خودمانی

کاری تازه از حسن نراقی



نشر اختران

فهرست مطالب

۷	یک پیش‌نوشت طولانی
۳۱	فصل اول: داد و دادگستری
۴۳	فصل دوم: آموزش و پرورش ما
۵۷	فصل سوم: ما و فرزندانمان
۸۱	فصل چهارم: کار و کارآفرین در باور ما
۹۵	فصل پنجم: خردورزی ما
۱۰۵	فصل ششم: این حسادت ویرانگر
۱۱۳	فصل هفتم: انسان و تشخیص اجتماعی‌اش
۱۲۳	فصل هشتم: «زودخواهی»های بی‌فرجام
۱۳۳	فصل نهم: باورهای اشباع شده
۱۴۳	فصل دهم: و ختم کلام

چه هست با اینکه ما به حق استدلال‌رانی سرعیت گنر حشر برای نکند
اما گویا فرق دید فرمود خودمانند، حتی برای بچه‌ها هم لا ایل احسانش
فرق کرده. این را ظاهراً همه می‌دانیم اما باوجود این عنوان اصلی من این
است که باز مثل اینکه ۵ ذهن تک تکمان یک‌جوری، حساب خودمان را لا
دیگران سوا می‌کنیم؟ از معانی نامی بیشتر که دست‌مان یک جانی پنداشده و ما
اینکه خودشان هم باوضوح این حقیقت را حتی هرروزه می‌بینند اما به
روی‌شان نمی‌آورند. انسان تعصب می‌کند، این نام؟ شاید تحت‌تأثیر یک
باور احتراف نشده یا ختم نوعی «احسان» جوانگی که که حس ممکن است
خودشان هم از آن بی‌خبر بوده با اصلاً دوست نداشته باشند. هرچند آن فکر
کنند با مساحت نوعی رفتار را برای خود برمی‌گزینند که با باوری که از آن دید

یک پیش نوشت طولانی

«انگار که همین دیروز بود»^۱

انگار که همین دیروز بود... که نوروز پارسال را می گذراندیم و حالا تکان خورده و نخورده بعدی اش از راه رسید؛ اسفند ۹۶ را عرض می کنم و بعد ۹۷ و بعد لابد نوروزی دیگر و سالی دیگر... .

این دیگر حکایت همه‌ی ماست. به خصوص در این زمانه که گویا حرف اول را فقط سرعت می زند. این یعنی همه‌ی ما به نسبت سن مان لا اقل درباره‌ی گذر تند عمرهایمان وجه اشتراک پیدا کرده ایم. آن قدیم‌ها باور کنید این جور نبود. ایام برای پیر و جوان فرقی داشت. حالا عصر دیجیتال شده؟ خبرها سرعت گرفته اند؟ آگاهی‌ها فزونی گرفته؟ چه شده من نمی دانم؛ اما هر چه هست با اینکه باید بر طبق استدلال ریاضی سرعت گذر عمر فرقی نکند! اما گویا فرق پیدا کرده. خودمانیم، حتی برای بچه‌ها هم لا اقل احساسش فرق کرده. این را ظاهراً همه می دانیم اما با وجود این، سؤال اصلی من این است که باز مثل اینکه ته ذهن تک تکمان یک جور حساب خودمان را از دیگران سوا می کنیم؛ آدم‌هایی را می بینیم که دست‌شان یک جایی بند شده و با اینکه خودشان هم به وضوح این حقیقت را حتی هرروزه می بینند اما به روی‌شان نمی آورند! انسان تعجب می کند. نمی دانم؟ شاید تحت تأثیر یک باور اعتراف نشده یا خفته، نوعی «احساس جاودانگی» که حتی ممکن است خودشان هم از آن بی خبر بوده یا اصلاً دوست نداشته باشند درباره‌ی آن فکر کنند. با سماجت نوعی رفتار را برای خود بر می گزینند که با باوری که از آن یاد

۱. یادی از دکلمه زنده یاد خسرو شکیبانی

کردیم هیچ‌گونه تطابقی ندارد. گویا اصلاً قانون قطعی «محدودیت» را در این جهان قبول ندارند. خدا رحم کرد که این‌ها جزء پدرخوانده‌ها نشدند وگرنه باور کنید به مراتب بدتر از آنها که مورد انتقادشان هستند عمل می‌کردند. آنها به شکل حقیرانه‌ای حرص می‌زنند (حالا هر کس در سطح خودش) و اگر هم دستش به بالاتری نرسید، فعلاً امروز به فوریت درویش می‌شود و ظاهراً قانع به آن‌چه خدا مقدر کرده! تقدیری که تا پیش از این همه‌ی آن را به حساب خودش می‌گذاشت! اما فردا که نوبتش شد؟ آدم سرش به دوران می‌افتد. اصلاً چرا اینها به سرانجام بسیاری از نافرجامان گذشته و حال همین آشنایان خودشان فکر نمی‌کنند که سیطره و قدرت و هکذا ثروتشان به هیچ‌وجه قابل مقایسه با آنها نبوده و نیست؟ اما عاقبتشان چه شد؟ مگر روزگار تا به حال تفهیم‌تان نکرده که این ابزارهای دوست‌داشتنی تا به حال تعهد وفای دائمی به هیچ بنی بشری نداده تا که امروزه شما بتوانید به آن دل خوش کنید.

از روانشاد دکتر باستانی پاریزی نقل می‌کنم که می‌گفتند: دیدم که در تاجگذاری پهلوی اول رضاشاه از همان شمشیر نادری استفاده کرده که حالا به او رسیده. فکر کردم اگر قرار بود این شمشیر از مقام کسی محافظت کند، از خود نادر می‌کرد که فردای قتلش — آن‌هم به دست کسانی که قرار بود حافظ جانش باشند — شعرايي که تا ديروز برایش مدیحه‌های آن‌چنانی می‌گفتند، قصیده‌ای سرودند که ترجیع‌بندش «نادر به درک رفت» بود... یا

شبانگه به سر قصد تاراج داشت

سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت

به یک گردش چرخ نیلوفری...؛

والی آخر.

آدم دلش می‌خواهد بداند که مثلاً همین نادر دیدگاهش، فلسفه‌ی زندگی‌اش، برنامه‌های آتی‌اش برای خودش، کشورش و حتی خانواده‌اش چه بوده. واقعاً در مغزش چه می‌گذشته؟ اصلاً چرا اینها با تاریخ و سرزمین‌شان

این‌چنین بیگانه می‌شدند. اینها که آدم‌های کم‌هوشی نبودند! پس چرا درک نمی‌کردند یا شاید هم که نمی‌خواستند درک کنند بازی روزگار را. همین نادرشاهی که ذکر خیرش رفت... همین نادرشاهی که هیبت‌اش لرزه بر اندام دوست و دشمن‌اش می‌انداخت... شوخی نبود حتی ناپلئون بناپارت ستایشش می‌کرد، آدم کمی نبود! چرا این‌گونه عاقبت به شر شد؟

نمی‌دانم؛ شاید هم غریزی و غیرارادی این روش‌ها را برمی‌گزیدند. واقعا نمی‌دانم! اما اجازه بدهید بگویم به اقتضای تجربه‌ی سنی‌ام سرنوشتی قطعی و تکراری برای این‌گونه افراد قائلم... که اینان درنهایت تاریخ تقریباً بلااستثنا هم برای خودشان و هم برای خانواده‌ی به‌احتمال‌زیاد بی‌تقصیرشان آن‌چنان مشکلات و دردسرهایی به وجود آورده‌اند و می‌آورند که تقریباً به جرئت می‌توانم بگویم هیچ‌کدام‌شان به اصطلاح سر سالم به گور نبردند؛ خودمان هم حتی در بین آشناهایمان کم به چشم ندیده‌ایم؛ اما چه فایده که دیگرانی را هم به دنبال خود به خاک سیاه می‌نشانند که واقعا مستحق این عاقبت نیستند. حتی عزیزترین کسان خودشان را... یاد بچه‌ی مریض دوازده ساله‌ی تزار افتادم که انقلابیون در اولین فرصت تیر بارانش کردند... چراکه وقتی به هر عنوان مته و چکش به دست ناخلفی افتاد که قایق را سوراخ کند، قایق غرق خواهد شد. و پاسخ این سؤال که مسافر گناهکار است یا بی‌گناه، خیلی در نتیجه‌ی کار تأثیری نخواهد داشت که غرق شدن قایق امری محتوم است. ضمناً ملاحظه بفرمایید در این مورد خیلی هم نباید به دنبال عدالت بود که به‌نظرم اگر دنیا روز اول بر پایه‌ی عدالت مطلق ساخته شده بود، دیگر نیازی به این همه پیامبر نبود تا به راهنمایی ما مشغول باشند. بشر باید عدالت را خودش تأمین کند؛ آن‌هم به‌نظرم عدالت نسبی را! عدالت صد در صد وجود ندارد، وقت‌تان را تلف نکنید و به دنبالش نروید. ما باید عاقلانه به طرف عدالت نسبی برویم. مسیرمان باید عدالت‌جو باشد که باور دارم کوتاه‌ترین راهش هم همین است که از خودمان شروع کنیم که اگر منتظر بمانیم تا بریمان